

باد صارا با خود دیردها

سیده زهرا برقعی

مهر و خشم خدا، در گرو مهر و خشم زهراست. اگر زهرا نبود، نه محمد بود و نه علی، و نه هیچ جنبه‌ای در این عالم، محور هستی زهراست. شالوده خلقت، زهراست. سرور زنان عالم، زهراست.

دهان به دهان می‌چرخید. اما قلب پیامبر هنوز درد می‌کند. خیالش از بابت زهرا راحت نیست. نگران کینه شب‌پرستان است. نگران این قاعده که در تاریکی محض، وقتی شمعی روشن باشد، چشم شب‌پرستان درد می‌گیرد. شب‌پرستان کاری به هیبت عظیم نور ندارند.

■ من از آتش می‌ترسم. آتش که زبانه می‌کشد قلبم می‌خواهد که از جا بکند.

آتش حریص است. زیاده‌خواه و نامهربان، خودش را پهن زمین می‌کند. خار خشک بیابانی و بوته‌های جوان شمشاد برایش فرقی نمی‌کنند. آتش، کار خودش را می‌کند. جرق جرق صدا می‌دهد و جلو می‌رود. مثل امروز بود که داشتیم در پیاده‌رو می‌رفتیم... بچه‌ها آتشی کوچک به پا کرده بودند. مادرم گفت: بیا اینور، خدای نکرده چادرت به آتش گیر می‌کند.

یک لحظه خیال برم داشت: «آتش به چادر گیر می‌کند یا چادر به آتش؟؟؟»

مادرم گفت: نشنیدم... چیزی گفتی؟
ما از آتش دور شدیم. آتش هنوز جرق جرق می‌کرد. کسی از کنارمان رد شد. چند تا جعبه خالی میوه برداشته بود. فریاد می‌زد: باز هم هیزم...

■ هر چیزی، هر آنچه را که بر او گذشته تا ابد به یاد خواهد داشت.

صندلی، خواب درخت را می‌بیند. سنگ یاد کوه می‌افتد. سرزمین طوی، دلش برای موسی تنگ می‌شود و بیت المقدس، لحظه عروج عیسی را هر بار مرور می‌کند. حافظه اجسام برعکس ادعای «انسان»، که به زندگی

می‌رود سراغ مرد خانه: بلند شو! چرا نشسته‌ای؟ رسول خدا دارد می‌رود مسجد. برو هم قدمش باش. مرد برمی‌خیزد. زن ته دلش می‌گوید: خوش به حال شما مردان...

خوش به حال زن‌ها هم هست. همین نبی خدا یک دختر دردانه دارد. لابد می‌شده که همان زن، وقتی می‌دیده فاطمه در خانه تنهاست، با گرده‌ای نان سراغش برود و از احوالش بپرسد. لابد می‌شده که مردها از عظمت فاطمه بشنوند و ته دل‌شان بگویند: خوش به حال زن‌ها که می‌توانند هم‌کلام بانو باشند. نمی‌دانم! لابد می‌شده. حساب دودوتا چهارتاست.

■ «ریحانه»... فرهنگ‌نامه لغات را نگاه می‌کنم. دنبال معنی کلمه می‌گردم:

«هر گیاه خوش‌بو، رزق و رحمت، راحتی و آسایش، آرامش»

کسی انگار ناگهان مرا می‌کشد در دالان تو در توی تاریخ، لابلای کتاب‌های قطور و خاک‌گرفته تاریخ‌نویسان و تاریخ‌نگاران.

طنین صدایی را می‌شنوم. صدایی که لطیف است، نرم است، سرشار از حکمت

و دانایی است... صدای آخرین نبی نور است.

این محمد ﷺ است که مردم را می‌خواند

و از فاطمه می‌گوید. از طاهره، از مرضیه،

مطهره، زکیه، از ریحانه... ریحانه...

ریحانه که روح و جان اوست. دهان به دهان می‌چرخید که «فاطمه، ریحانه آخرین نبی خداست».

دهان به دهان می‌چرخید که فاطمه ذریه پیامبر است.

من با حساب دو دو تا چهارتای خودم، می‌گویم در تاریخ شمع‌های زیادی بوده‌اند که کسی یا کسانی، خواسته یا ناخواسته آن‌ها را فوت کرده‌اند! من دلتنگ آن نورهایم...

خوش به حال میثم و ابوذر و سلمان... خوش به حال همسایه‌های تو. خوش به حال آن کودک یهودی گرسنه که نمک گیر عشق تو شد. خوش به حال او که خاکستر از پشت بام ریخت و رفتی عیادتش...

خوش به حال آن‌ها که پای منبر نشستند و کلام آهنگین تو را شنیدند. خوش به حال او که ادعای قصاص کرد و افتاد بر دامان پاکت...

«تو» نور مسلم بودی. از آن نورهای کمیاب و نادر و بی‌بدیل...

در عرش و فرش اعلام شده بود که «آهای اهل عالم! آخرین رسول آسمانی را هم فرستادیم».

حساب دو دوتا چهارتاست... آخرین رسول را جرعه جرعه باید نوشید. باید سرتا پا چشم شد و به تماشای قامت آسمانی‌اش نشست. باید همه تن گوش شد به فرمان او.

دیوانگی نیست که از کنار پر نورترین و عظیم‌ترین



چلچراغ آفرینش رد شویم و شعله‌ای هر چند کوچک و لرزان، برای غار سیاه و تاریک تنهایی‌مان بگیریم؟! خودم را می‌گذارم جای همسایه‌هایش. زن دارد گرد طاوچه را می‌گیرد، می‌بیند نبی خدا از خانه بیرون زد.

کورمال کورمال می آمدیم که نیفتیم... تو فریاد می زدی: «قلب هاتان مقدس اند، راحت به دست باد نسپاریدش.» و برای سالم رسیدن ما و به سلامت عبور کردن ما، «و» الله خیر حافظا» می خواندی.

ما دعایت را می شنیدیم و دلگرم می شدیم. می گفتیم اگر راه سخت است و جاده باریک و هوا سرد و سوزان چه باک... که ما مولایی چونان تو را داشتیم.

یادم نیست! حافظه ام سخت، ناجور شده است. شاید یک قدمی تو بود، شاید هم کم تر... که ناگهان شمشیری بالا رفت. صدای ترق تازیانه آمد.

صدای عریده، فریاد، ناله، صدای وامحمد! واعلیا!... صدای جیغ فرشتگان...

هوا تاریک بود. ظلمات بود. ما ندیدیم چه شد... فقط در یک آن، احساس کردیم که در صحرای عدم گم شده ایم. تو دست به دیوار، رفتی و کسی گفت: اف بر شما!... فضا بود انگار.

تاب این مصیبت کجا در ما بود؟!

ما همان جا نشیستیم. دست بر سر گذاشتیم و دیدیم بیتیم شده ایم.

خبری از گرمی دستان پر از مهرت نبود.

بوی دود می آمد، بوی خون، بوی جنگ های جاهلیت سال ها پیش...

ما نفهمیدیم چه شد؟! ■

ریسمان، آتش، چهل مرد قوی هیکل، مسمار، دیوار، تازیانه، نعره، زور، غلاف شمشیر، لگد، ...

من هر چه فکر می کنم ارتباط این کلمات زمخت و دردآور را با کلمه لطیف و سراسر آرامش «ریحانه»، نمی توانم بیابم.

Error می دهم. با ذهنم مچ نمی شود. ریحانه کجا، لگد کجا؟! ■

گل کجا، شمشیر کجا...؟! ■

ما نمی فهمیم. هیچ وقت هم نخواهیم فهمید. من تنها این را می دانم که گوشم درد می کند. صدایی در گوشم هستی زنگ می زند و هی زنگ می زند و می گوید: فضا مرا دریاب!!!

شهادت مادرم افسانه نیست

در عصر تکنولوژی و RAM چند ترا می نازد، بسیار قوی تر است.

آب همیشه برای کربلای حسین می گرید و کوچه های خاکی مدینه، همیشه دل شان برای «ریحانه نبی»، کباب است. یادشان می آید که بال های یک فرشته زمینی، همان جا وسط کوچه شکست و پیراهن بلند و سپید آسمانی اش در آتش کینه سوخت.

کوچه ها به یاد دارند که فرشته علی، فقط هجده سال داشت، اما در غم از دست دادن پیغامبر خدا، هزار سال پیر شده بود. نه آن که پدر او بود. محمد پدر همه امت خدا بود و همین پدر بود که گفته بود: «فاطمه را از جانم دوست تر دارم.» فاطمه، نگران امت محمد صلی الله علیه و آله بود و امت محمد یعنی من، یعنی تو. ■

ما سخت جانی کردیم که تا کنون زنده مانده ایم، و گرنه تاب مصیبت در ما نبود. با پای پر آبله، تازه رسیده بودیم نزدیکی های تو...

ما سردمان بود، لرز کرده بودیم و امید رسیدن به تو، سر پا نگه مان داشته بود.